

بِسْمِ
اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ

نویسنده

ناصر ابراهیم

تصویرگر

کمپنی ابراهیم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



انتشارات سوره مهر
وابسته به حوزه هنری

دفتر ادبیات انقلاب اسلامی

قصه‌های انقلاب برای بچه‌ها و نوجوان‌ها / ۲ / جای او خالی

نویسنده: نادر ابراهیمی

تصویرگر: کبری ابراهیمی | گرافیک: محمود حسینی

چاپ، صحافی و ایستوگرافی: واژه پرداز اندیشه - چاپ اندیشه

چاپ هشتم (سوم ناشر): ۱۳۹۷

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

شابک: ۳ - ۷۰۹ - ۴۷۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است

سرشناسه: ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵-۱۳۸۷	کودکان و نوجوانان
عنوان و نام پدیدآور: جای او خالی / نادر ابراهیمی	شناسه افزوده: سازمان تبلیغات اسلامی، حوزه هنری
مشخصات نشر: تهران: سازمان تبلیغات اسلامی، حوزه هنری، ۱۳۹۷.	ISBN: 978 - 964 - 471 - 709 - 3
مشخصات ظاهری: ۳۲ ص، مصور	رده بندی کنگره: ۱۳۷۳ ج ۲ / ۵۸ ب / PIR۷۹۴۳
وضعیت فهرست نویسی: فهرست نویسی قبلی	رده بندی دیویی: ۸ ف ۳ / ۱۳۷۳ ج ۱ / ۱۳۶ الف ۶۲
یادداشت: چاپ اول: نشر فرزین، سازمان همگام با	شماره کتابشناسی ملی: ۲۵۹۲-۷۳ م

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، پلاک ۲۳

صندوق پستی: ۱۵۸۱۵-۱۱۴۴

تلفن: ۶۱۹۴۲ سامانه پیامک: ۳۰۰۵۳۱۹

تلفن مرکز بخش: (پنج خط) ۶۶۴۶۰۹۹۳ فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱

www.sooremehr.ir

ماجراهای انقلاب را - که کُلّ آنها حدود بیست تا می‌شود و در تمام‌شان، بچه‌ها نقش اساسی داشته‌اند - در اوج انقلاب مقدّس ما، بچه‌های نقاطِ مختلف ایران برای من فرستادند یا به من سپردند - با واسطه‌ی آشنایانی که داشتم، یا در طول سفرهایی که به سراسر ایران می‌کردم. در اوج انقلاب، امکان حروف‌چینی این قصّه‌ها وجود نداشت. شش تایی آنها را مرتبّ کردم، از حالتِ گزارشِ ساده، به شکل قصّه درآوردم، با دست و خودنویس نوشتم و چاپ کردم. اینطور قصّه‌ها را، در آن روزگار، «جلد سفید» می‌نامیدند؛ زیرا هیچکس وقتی برای درُست کردن و به چاپ رساندنِ یک جلدِ زیبا نداشت.

بعد از چاپ این شش جلد، کارهای جدی بعد از انقلاب پیش آمد و من برای راه‌اندازی «سازمان داوطلبان هلال احمر» به سازمان هلال احمر رفتم و شب و روز کار کردم. بعد هم گرفتاری‌ها و فشار زندگی فرصت نداد که همه‌ی آن ماجراهای پرشکوه تلخ و شیرین را «قصه» کنم. شش طرح دیگر را، به تدریج، سر و سرمان دادم اما تمام نکردم و به چاپ نرساندم. الباقی ماجراها و طرح‌ها همینطور ماند که ماند.

امسال - سال ۷۳ - به همت «حوزه‌ی هنری»، پنج‌تای اول، به صورتی زیبا، همراه با تصویر، تجدید چاپ می‌شود - که شده است و می‌بینید. به امید حق، اگر زنده بمانم، آن شش‌تای دیگر را هم، سال دیگر، باز، در سالگرد انقلاب بزرگ و پرشکوه‌مان، به چاپ خواهم سپرد؛ و اگر باز هم جان سختی کردم و ماندم، شاید آن هشت‌تای دیگر را، سالهای بعد...

این قصه‌ها، که درباره‌ی گوشه و کنار بزرگترین انقلاب تاریخ حیات بشر است، یادگاری‌ست عزیز، که دوست دارم از من و بچه‌هایی که این یادداشتهای و خاطرات را به من سپردند، باقی بماند.

در جریان گردآوری برخی از این قصه‌ها، همکار مؤمنی داشتم که حق است از او سپاسگزاری کنم. پس با تشکر از آقای شکور لطفی.

و نیز، حق نیست از ناشر چاپ نخست این مجموعه قدردانی نکنم؛ چرا که در آن روزگار شگفت‌انگیز، این کارها

شجاعتِ بسیار می‌خواست. پس با سپاس از
انتشارات فرزین.

انقلاب ما چنان بود که اگر صدها کتابِ بزرگ
درباره‌ی آن نوشته شود، باز هم کم است. این چند
کتاب کوچک، مثل ستاره‌ی کورسوزنِ کم‌رنگی‌ست
در آسمانی صاف و بی‌مهتاب.

ممنون و خداحافظ
نادر ابراهیمی
۱۳۷۲/۸/۱۵



منصور از بچه‌های «سه‌راهِ دلگشا» بود.

پدرش، یک روز صُبح که از خانه بیرون می‌رفت، از او پرسید: با من می‌آیی؟

منصور جواب داد: نه. با بچه‌های مَحَل می‌روم...
و پدر نگفت: «مواظبِ خودت باش!». مُدّت‌ها بود
که دیگر از این حرف‌ها نمی‌زد.

منصور سیزده سال داشت؛ فقط سیزده سال. و یادش
نمی‌آمد که پیش از انقلاب هم پدر از او پرسیده باشد:
«با من می‌آیی؟» یا اجازه داده باشد که با بچه‌های مَحَل،
تا هر جا که دلش می‌خواهد برود. یادش نمی‌آمد که توی
خانه، او را به حساب آورده باشند و نَظَرش را درباره‌ی
کاری یا چیزی خواسته باشند، یا به او اجازه داده باشند
راهش را خودش انتخاب بکند.


یادش نمی‌آمد که مادر به او گفته باشد: «یک تِگه نان هم توی جیبیت بگذار! شاید خیلی طول بکشد.» یا «مثل همه باش! تا وقتی فرار نمی‌کنند، فرار نکن!»
نه... اینجور چیزها را اصلاً یادش نمی‌آمد. این رفتار و گفتار، همه‌اش مالِ دوره‌ی انقلاب بود.

آزادی رفتن و به بچه‌ها پیوستن، با آنها و با مردان و زنان بزرگ، خیابان‌ها را یکی یکی طی کردن، و با تمام قدرت، فریاد کشیدن، حَقّی بود که انقلاب به او داده بود.

منصور، معنی کلمه‌ی «انقلاب» را نمی‌دانست. فقط این را می‌دانست که انقلاب، چیزی است که او را بزرگ کرده است، مرد کرده

است، وارد میدان کرده است،
و از او یک جَنگجو ساخته است.
انقلاب چیزیست که به او اجازه
داده است حَرَف بزند، فِکَرش را بگوید،
و از خَشَم پدر و فریادِ مادر هم نترسد - گو
اینکه دیگر مُدَّت‌ها بود پدر از حرف‌های گنده‌ی او
عَصَبانی نمی‌شد و مادر سرش داد نمی‌کشید.
هر شب که به خانه برمی‌گشت، حِس می‌کرد که
بُزرگتر شده است؛ بزرگتر، عاقل‌تر، فهمیده‌تر، و شاید
آقاتر! حِس می‌کرد چیزهای تازه‌ی یاد گرفته است و
چیزهای تازه‌ی دیده است، چیزهایی نو و عجیب.
منصور، بعد از رفتن پدر، یک لقمه نان توی جیبش چپاند،
بندِ کفش‌هایش را مُحکم بست و از خانه بیرون آمد.

سَر سه راهِ دلگشا، ده دوازده تا از بچه‌ها جمع شده
بودند. منصور که رسید با آنها سلام و علیکی کرد و
ایستاد. پیش از انقلاب، هیچکدامشان را - بجز جواد و
اکبر و مهدی - نمی‌شناخت و با هیچکدامشان - بجز
همین سه نفر - سلام و علیکی نداشت؛ اما حالا خیال
می‌کرد که سالهاست با همه‌ی آنها دوست بوده است.
توی چشم‌های مهربانِ همه‌ی آنها شور و حرارت و



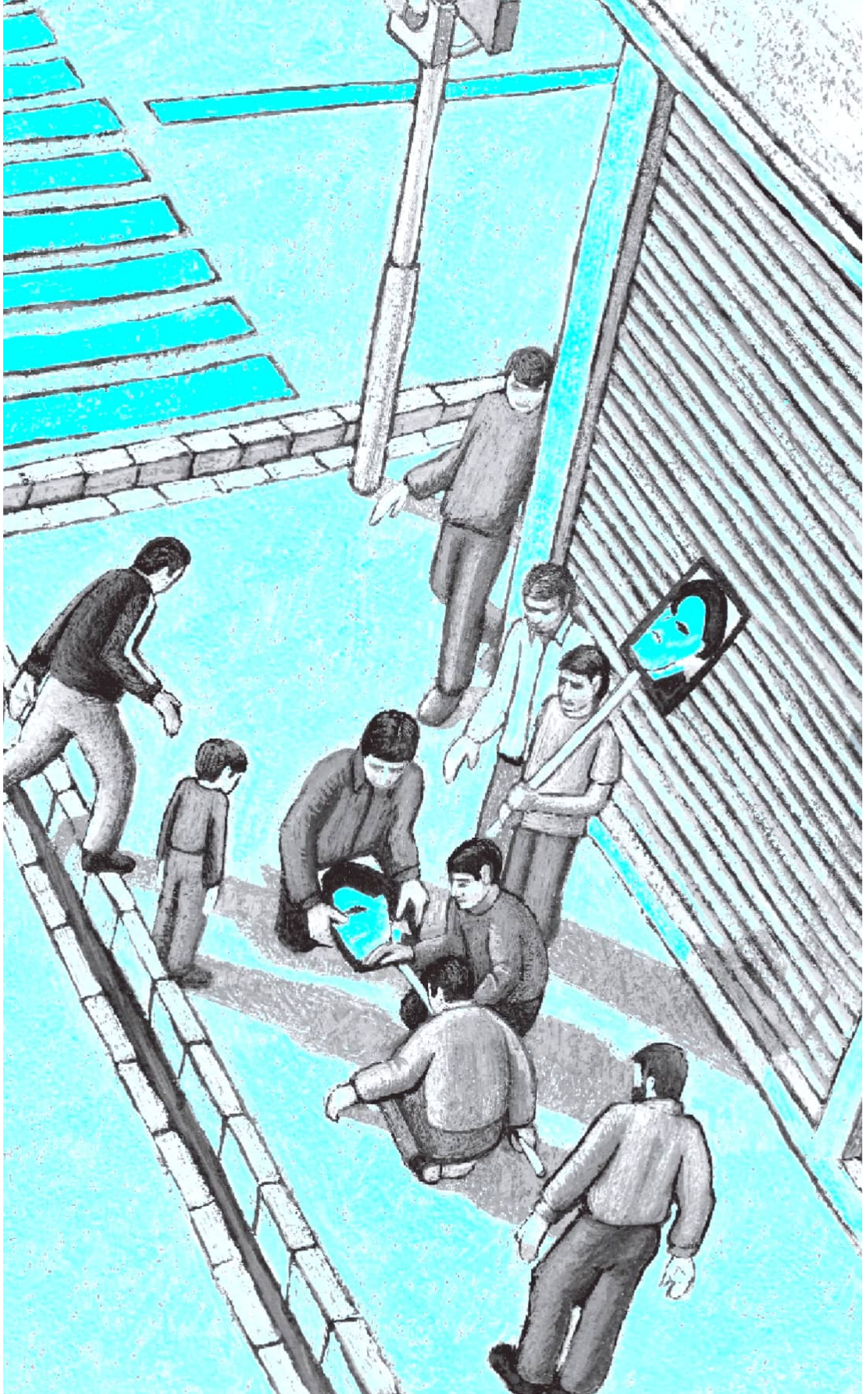
غم بود. همه‌شان مثلِ هم حرف می‌زدند و مثلِ هم فریاد می‌کشیدند. مثلِ هزار شمعِ کوچکِ یک شکل بودند. می‌سوختند و زندگی‌شان را با این سوختن، روشن می‌کردند. همین سه روزِ پیش بود که یکی از بچه‌ها تیر خورده بود؛ امّا خدا را شکر که تیر به پایش خورده بود. همه‌ی بچه‌ها در هر فرصتی به دیدنش می‌رفتند، صورتِ پدرش را می‌بوسیدند و به مادرش تبریک می‌گفتند. نمی‌دانستند چرا باید تبریک بگویند؛ اما حس می‌کردند که پدر و مادرِ پسرک، از این حادثه، ناراحت نیستند. کمی هم احساس غرور و سربلندی می‌کنند.

منصور اسمِ پسرکِ تیر خورده را تازه یاد گرفته بود، و گاهی هم فراموش می‌کرد؛ امّا اسم، مهم نبود. این مهم بود که پسرک را خیلی دوست داشت. هم‌زمان با آمدنِ منصور، چند تا بچه‌ی دیگر هم از

کوچه پَس کوچه‌ها رسیدند و به گروه اضافه شدند. بعد باز هم آمدند و آمدند تا عِدّه‌ی آنها به صد نفر رسید. چند تا عکسِ لوله شده‌ی «آقا» را داشتند و چند تکه هم مُقوا. هنوز راه و رَسَم کار را درست و حسابی یاد نگرفته بودند و وَضَع چندان مُرتَبی نداشتند. عکس‌ها را روی مَقوآها چسبانند، سَرِ چوب کردند و راه اُفتادند.

بزرگ‌ها قَرارشان نزدیک میدان ژاله بود؛ اما دو سه‌تاشان آمدند سَرِ وقتِ بچّه‌ها و به آنها کُکم کردند تا دنبال هم شوند و راه بیفتند. منصور می‌دانست که بعداً صفِ آنها به هم می‌خورد و دیگر تا آخرِ شب یا صُبحِ روز بعد نمی‌توانند همدیگر را پیدا کنند.

وقتی بچّه‌ها نزدیکِ میدانِ ژاله رسیدند و آن جَمعیّتِ بزرگ را دیدند دِلشان گرم شد و رفته رفته صدایشان بلند و بلندتر شد. صدای تک تکِ آنها در لابلای همه‌ی



فریادها گُم می‌شد؛ اما بدونِ فریادِ همه‌ی بچه‌ها، صدا خیلی ضعیف‌تر به گوش می‌رسید.

منصور سعی می‌کرد تا جایی که می‌تواند صدایش را بلند کند. گاهی فکر می‌کرد که مُمکن است پدرش، دایی‌هایش و پسرعموهای پدرش صدای او را بشنوند. گاهی هم در لابلای جَمعیّت، پدرش را می‌دید، دایی‌هایش را می‌دید و خیلی آشناهای دیگر را. خوشحال می‌شد که آنها را ببیند و خوشحال‌تر می‌شد که آنها هم او را ببینند.

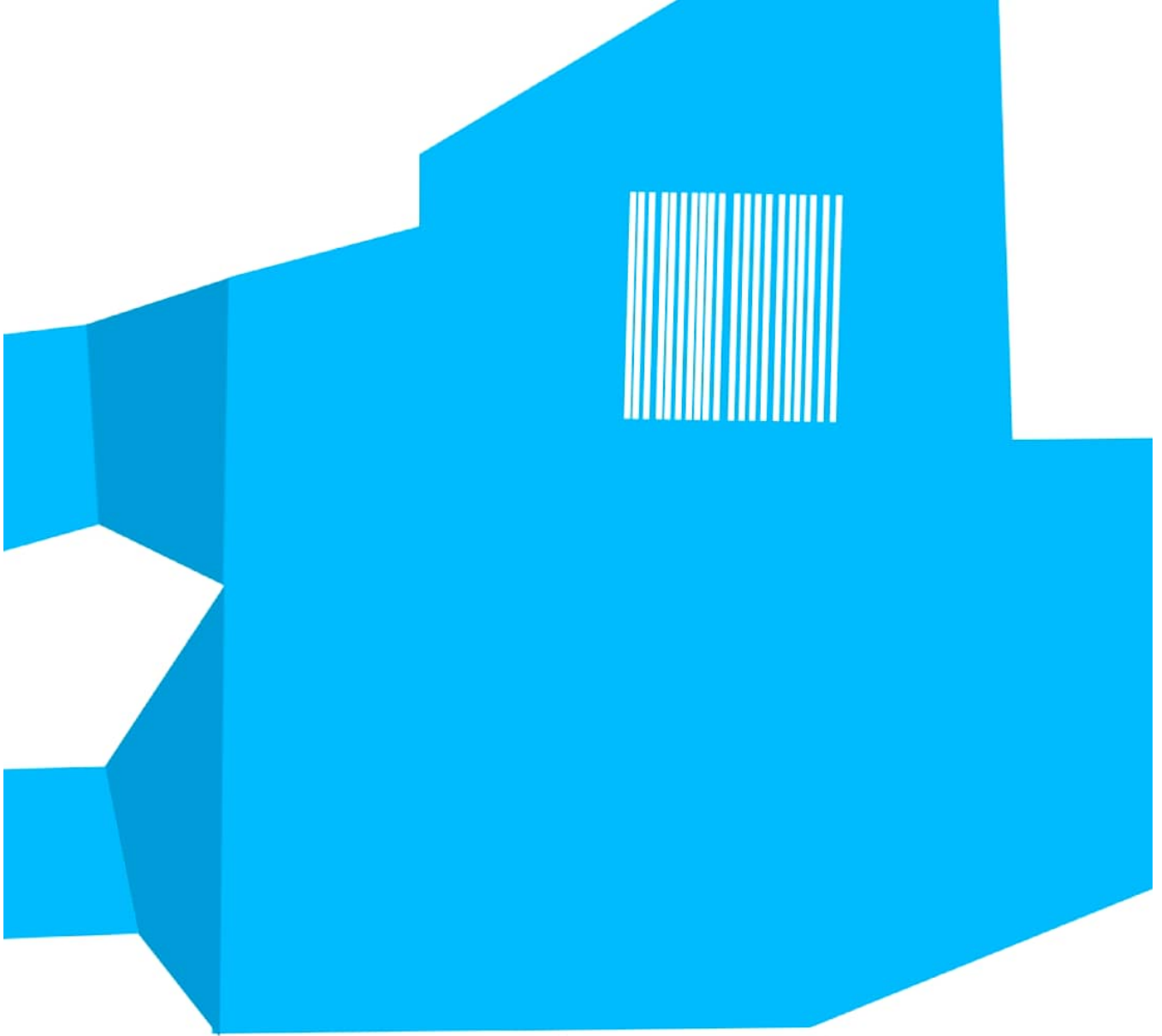
بعد، جمعیتِ بزرگ به راه اُفتاد.

مثلِ روزهای عَزاداری بود؛ اما عَزاداری نبود. جَشن هم نبود. نه شادی بود نه غَم. خَشم بود و انقِلاب. مردمی بودند که با تمامِ قُدرت‌شان فریاد می‌کشیدند و می‌گفتند که چه چیزهایی را دوست دارند و چه چیزهایی را دوست ندارند؛ چه چیزهایی را می‌خواهند و چه چیزهایی را نمی‌خواهند. منصور، همین حالت را دوست داشت.

جَمعیّت به طرفِ میدانِ فوزیه می‌رفت، و هر چقدر که می‌رفت تمام نمی‌شد. آدم از همه جا می‌جوشید. منصور در لابلای جَمعیّت فرو رفت و صدایش را با صدای مَرَدُم یکی کرد. حالا دیگر صدای خودش را هم نمی‌شنید. فقط صدای مَرَدُم را می‌شنید. خودش را نمی‌دید، فقط مَرَدُم را می‌دید.

شُعارها، چند دقیقه به چند دقیقه عَوّض می‌شد؛ اما سه چهار تا سَرَمَشَق بیشتر نداشتند. گاهی این را می‌گفتند گاهی آن را، و باز بَر می‌گشتند و اوّلی را می‌گفتند.





منصور، همصدایِ با دیگران فریاد زد: مرگ بر شاهِ
ظالمِ خائن! مرگ بر...

همین چند ماه پیش بود که او را - مثل خیلی از بچه‌های
دیگر - برای مراسمِ چهارم آبان، روزِ تولدِ شاه، انتخاب کرده
بودند. منصور، باریک و قد بلند بود و توی تیمِ بسکتبالِ
مدرسه هم بازی می‌کرد؛ اما روزِ چهارم آبان و رقصیدن
وَسَطِ میدان، اصلاً ربطی به بازیِ بسکتبال نداشت.

منصور گفته بود: باید از پدرم اجازه بگیرم.
مردِ غریبه که توی دفترِ آقای مدیر نشسته بود، جواب
داده بود: اجازه‌ی پدرت هم دستِ ماست.

منصور، با شُجاعت گفته بود: باید از پدرم بپُرسم که اجازه‌اش دستِ شما هست یا نه.

مردِ غریبه گفته بود: پسِ گردنِ خودت و پدرت می‌زنیم. دیگر هم فُضولی نکن! باید افتخار کنی که برای این مراسم انتخاب شده‌ی...

منصور، دلش شکسته بود؛ اما دیگر جُرأت نکرده بود حرفی بزند. می‌ترسید پدرش را اذیت کنند.

شب، قضیه را به مادرش گفته بود و مادر هم جواب داده بود: عیب ندارد. مَجبوری قبول کنی. اگر نرَوی، پدرت را بیکار می‌کنند.

منصور، با صدای بلندتر فریاد کشید: ما شاه نمی‌خواهیم، ما شاه نمی‌خواهیم!



یک ماه تمام، هر روز او را برده بودند امجدیه و وادارش کرده بودند که نرمش کند. خم شود، راست شود، بنشیند، بلند شود، دستِ راستش را بالا بپَرَد، دستِ چپش را بالا بپَرَد، بچرخد، زانو بزند، و خیلی کارهای بی‌معنی دیگر بکند - از صبح تا عصر، از صبح تا عصر...

منصور، ورزش را دوست داشت، حرفِ زور شنیدن را دوست نداشت.

یک بار که خیلی خسته شده بود و خواسته بود کمی استراحت کند، مُحکم زده بودند پسِ گردنش و با یک تپا او را برگردانده بودند سرجایش.

- احمق! برو توی صَف! زود باش!

منصور، باز هم بلندتر فریاد کشید: «دشمن ما شاه است - دشمن آزادی ما شاه است. مرگ بر این شاه! مرگ بر این شاه!» و سعی کرد جلو برود، سعی کرد جمعیت را بشکافد و تا می‌تواند جلو برود.

روز چهارم آبان، هزار تا بچه، ده هزار تا بچه، همه هم سن و سال او، کمی بزرگتر، کمی کوچکتر، توی میدان بزرگ جمع شده بودند. آنها با حرکات منظم، شکل‌های مختلف درست کرده بودند. گل درست کرده بودند. درخت و پرچم سه رنگ و تاج درست کرده بودند. حتی با برنامه‌ی خیلی منظمی، یک جمله هم درست کرده بودند: «زنده باد شاه و شهبانو!» و بعد جمله‌ی دیگری درست کرده بودند: زنده باد ولعیهد!

منصور توی دلش گفته بود: زنده باد پدرم که روزی دوازده ساعت کار می‌کند!

بعد، همه‌ی بچه‌ها را مثل گله‌ی گوسفند ریخته بودند توی کامیون‌ها و برگردانده بودند شهر و ولشان کرده بودند. مادر منصور، گریه‌کنان گفته بود: خدا ذلیل‌شان کند که بچه‌های معصوم را به زور، به هر کاری که دلشان بخواهد وادار می‌کنند.

پدر گفته بود: عیب ندارد. یک روز تلافی می‌کنیم. در آن روز بد، منصور مجبور شده بود صد بار بگوید: جاوید شاه! جاوید شاه! جاوید شاه!

- عیب ندارد. یک روز تلافی می‌کنیم. پدر که حرفِ
بیخودی نمی‌زند...



منصور جلو رفت و جلوتر. تنش داغ شده بود. عرق
کرده بود. حرارت از تمام وجودش بیرون می‌زد. چند قدم
پیش رفت و فریاد کشید: شاه! تو را می‌کشیم! شاه! تو
را می‌کشیم!

دیگر از بچه‌های محل خبری نبود. او، جدای از همه‌ی
بچه‌ها، حتی جدا از اکبر و جواد و مهدی، در لابلای
مردم، راهش را به طرف جلو باز می‌کرد. خیال می‌کرد که
شاه، آن جلو، روبروی مردم ایستاده است و او را می‌بیند.
خیال می‌کرد می‌تواند توی چشم‌های شاه نگاه کند و
فریاد بزند: حالا تلافی می‌کنیم! حالا تلافی می‌کنیم!



یک بار هم او را برای جشن تولد ولیعهد برده بودند.
ولیعهد، آن بالا، قد یک مورچه نشسته بود و با دوربینش
نگاه می‌کرد. منصور و هزار تا بچه‌ی دیگر را مثل سگ
دوانده بودند و وادار کرده بودند که هورا بکشند.
منصور فکر کرده بود: یعنی ولیعهد، که خودش قد یک

مورچه است، می‌تواند همه‌ی ما را ببیند؟ می‌تواند از صورت من بفهمد که دوست ندارم بیخودی فریاد بکشم؟ بعد از برنامه آمده بودند و گفته بودند: ولیعهد عزیز و مهربان، خیلی از این برنامه خوشش آمده و دستور داده از طرف او از همه‌ی بچه‌ها تشکر کنیم. حالا به افتخار این ولیعهد مهربان و خوب، پنج دقیقه کف بزنید و هورا بکشید!

یک بار هم، وقتی شاه و ملکه از سفر زمستانی برگشته بودند، منصور را همراه همه‌ی بچه‌های مدرسه برده بودند که کف بزنند و هورا بکشند.

آن روز، هوا خیلی سرد بود. باران تندی هم می‌بارید. منصور، لباس زیر و گرم‌کن درست و حسابی نداشت. کلاه هم نداشت. او، در حالی که می‌لرزید و از زانو درد گریه می‌کرد، مجبور شده بود فریاد بکشد: «جاوید شاه! جاوید شاه!» و یکی از گوینده‌های رادیو تلویزیون،

تَصَادُفًا او را دیده بود و گفته بود تصویرش را نشان
بدهند. دوربین را چرخانده بودند طرفِ صورتِ منصور
و گوینده فریاد زده بود: چه صحنه‌ی عجیبی! کودکانِ
وطن، از خوشحالی دیدنِ شاه و شهبانوی عزیز خود
گریه می‌کنند! این اشکِ شوق است که از دیدگانِ این
کودکِ شاه دوست فرو می‌چکد! بله... شوقِ دیدنِ شاه و
شهبانوی محبوب!

منصور نتوانسته بود بگوید: «من اصلاً شاه و شهبانو را
ندیده‌ام و نمی‌خواهم ببینم. زانوهایم درد می‌کند. خیلی
هم درد می‌کند. من از زانو درد گریه می‌کنم...» و همین
که نتوانسته بود حرف بزند و حقیقت را با صدای بلند
بگوید، او را بیشتر ناراحت و عصبانی کرده بود.

شب که به خانه برگشته بود، گلودرد شده بود و
هشت روز توی رختخواب خوابیده بود.

پدرش گفته بود: کارِ خدا را نگاه کن! آنها می‌روند
اسکی و خوشگذرانی، بچه‌ی من باید درد بکشد. عیب
ندارد. یک روز تلافی می‌کنیم... یک روز همه‌ی اینها را
تلافی می‌کنیم.

منصور، زیر لب نق زده بود: یک روز، یک روز... از
وقتی که یادم می‌آمد، همین را شنیده‌ام...

پدرش، بیتاب و زخم خورده فریاد کشیده بود: پسر!
وقتی می‌گویم یک روز تلافی می‌کنیم، یعنی ممکن است
من این کار را بکنم، ممکن است تو بکنی، و ممکن است

بچه‌های تو بکنند... مهم
این است که فکر تلافی کردن
از کله‌ی ما بیرون نرود... می‌فهمی؟
منصور، آهسته گفته بود: «می‌فهمم.»
اما فکر کرده بود: «چه فایده که زانو درد و
گلودردش را من بکشم، بچه‌هایم تلافی کنند؟ زانودرد و
گلودرد مال من است، تلافی هم باید مال من باشد...»
سه بار دیگر هم منصور را همراه بچه‌های مدرسه به
پیشبازِ شاه و ملکه برده بودند. هر بار که شاه و ملکه
از سفر اروپا و امریکا و جاهای دیگر برمی‌گشتند، او
و بچه‌های دیگر را به زور به صف می‌کردند و به زور
می‌بردند که ساعت‌ها کنار خیابان بایستند، جیغ بکشند،
دست تکان بدهند، گل پیرانند و «جاوید شاه» بکشند...
و همیشه، وقتی منصور، خسته و درمانده به خانه
برگشته بود و افتاده بود یک گوشه، پدرش، زیر لب،
همان حرف‌های همیشگی را گفته بود: باشد! این
جور که نمی‌ماند. یک روز، همچو فریاد بکشیم که
دنیا بلرزد...

حالا دیگر منصور می‌توانست فریاد بکشد؛ فریادی که
دنیا را بلرزاند. می‌توانست نعره بکشد، گلوی خودش را

پاره کند، و بگوید که شاه را دوست ندارد، بچه‌های شاه را دوست ندارد، مهمان‌های شاه را دوست ندارد. زور گفتن و زور شنیدن را دوست ندارد. و این را دوست ندارد که وقتی از پدرش حرف می‌زند، یک آدم بدبخت و بیکاره بگوید: می‌زنیم پسِ گردنِ پدرت...

منصور به خشم آمده بود. تمام وجودش به یک تکه آتش تبدیل شده بود. دلش می‌خواست هر طور شده جلوی دیگران قرار بگیرد، روبروی شاه، و فریاد بکشد: شاه! تو را می‌کشیم! شاه! تو را می‌کشیم!... و عاقبت، آنقدر زور زد و آنقدر زحمت کشید و عرق ریخت تا

خودش را جلوی دیگران دید - در صف اول، کنار مردانِ بزرگی که صدایشان، زمین و آسمان را می‌لرزاند.

منصور، دیگر جایی را که با آن زحمت به دست آورده بود از دست نداد. همانجا، در صفِ اول، فریادکشان جلو می‌رفت.

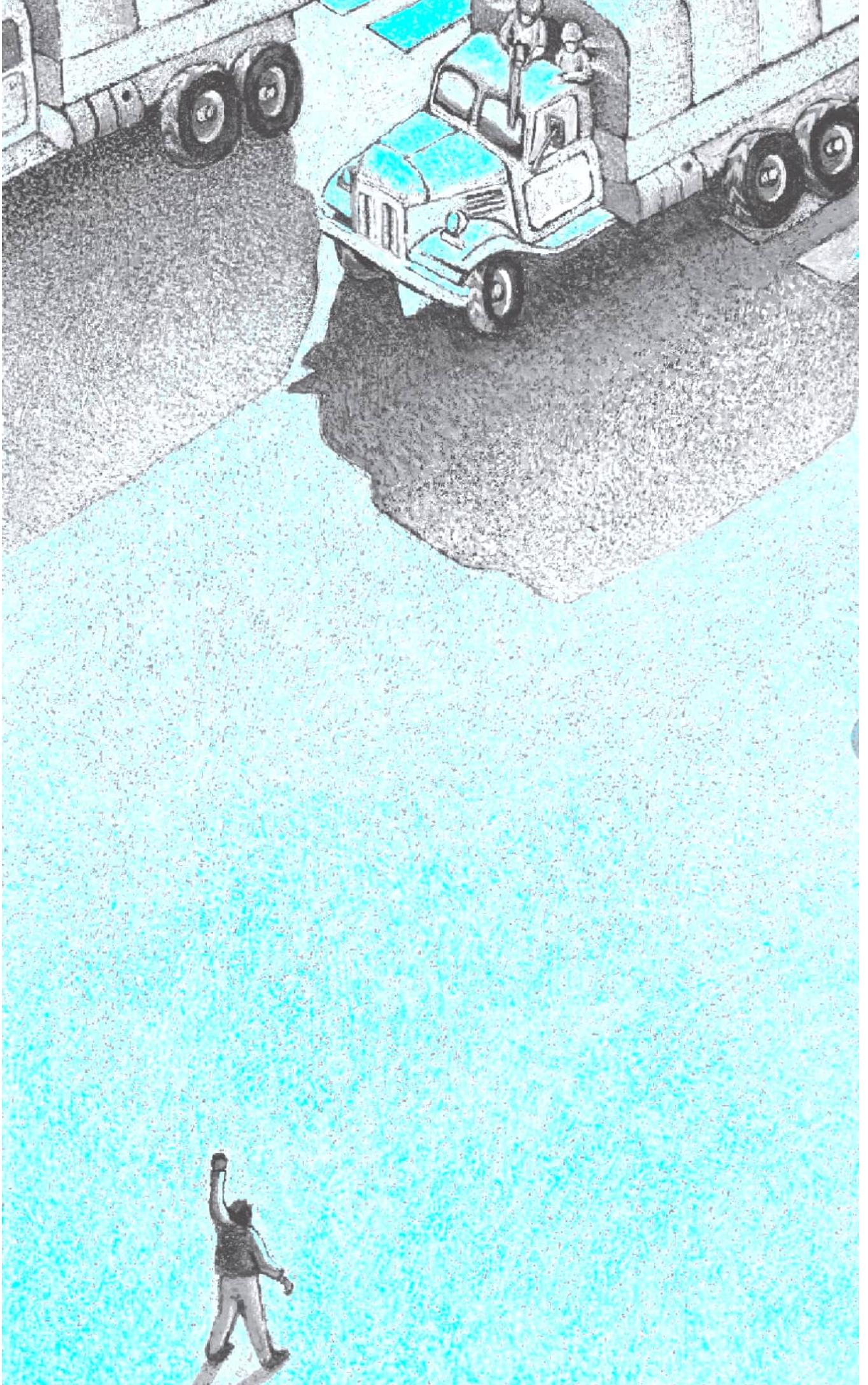
هنوز به میدان فوزیه نرسیده بودند که ناگهان، کامیون‌های سربازان وارد خیابان شهناز شدند و به طرفِ مردم آمدند.

یک لحظه، انگار که صداها برید. انگار که سکوت شد، سکوتِ کامل، انگار که کامیون‌ها هم صدا نداشتند.

فقط یک لحظه.

و بعد، بار دیگر، صدا بلند شد. منصور به نظرش رسید که صدای تازه، از گلوی خود او در آمده بود. به نظرش رسید که اولین فریاد را او کشیده است؛ اما این لحظه آنقدر کوتاه بود که به حساب هم نیامد.

بعد، منصور سربازها را دید که از بالای کامیون‌هایشان مسلسل‌ها را به طرف مردم گرفته‌اند. او، پیش از این



هم، این صحنه را دیده بود؛ اما هرگز خودش را روبروی مسلسل‌ها ندیده بود. یک کامیون، بیش از پنجاه قدم با او فاصله نداشت؛ فقط پنجاه قدم! او می‌توانست لوله‌ی مسلسل و نوار فشنگ‌ها را به خوبی ببیند. او می‌توانست صورت سربازی را که پشت مسلسل نشسته بود هم ببیند.

آه... این جواد آقا بود؛ پسر بزرگِ حسین آقا کفاش. مردی از محله‌ی منصور، از کوچه‌ی منصور، و همسایه‌ی دیوار به دیوارِ منصور.

منصور یادش آمد که خودِ حسین آقا - پدرِ جواد آقا - هم باید توی جمعیت باشد.

منصور فکر کرد: «پس این همسایه‌ها هستند که با هم می‌جنگند. چقدر بد! چقدر غم‌انگیز! من می‌خواهم با شاه بجنگم نه با جواد آقا. و خودِ جواد آقا هم همین را می‌خواهد. او حتما ادای تیراندازی را در می‌آورد. تیر نمی‌اندازد...».

صدای فریادِ مردم بلندتر شد و حرکت، تندتر.

منصور، دیگر نمی‌توانست چشم از جواد آقا بردارد. دلش می‌خواست او را صدا کند و بگوید: جواد آقا! منم. نزن‌ها!

اما دیگر دیر شده بود.
صدای مسلسل‌ها بلند شد.

صدای مسلسل‌ها و صدای جمعیت.
همه چیز، ناگهان به هم ریخت. جمعیتِ بزرگ، عقب
نشست، اما منصور، باز هم جلو رفت. او می‌دانست که اگر
جواد آقا او را ببیند، او را می‌شناسد، و وقتی بشناسد، دیگر
تیر نمی‌اندازد. دلش می‌خواست توی نگاهِ جواد آقا لبخند
بزند و جوابِ لبخندش را بگیرد. دلش می‌خواست جواد آقا
به او چشمک بزند و بگوید که این تیراندازی، راست نیست.
بگوید که او، هیچ وقت، همسایه‌هایش را نمی‌زند.
لوله‌ی مسلسل جواد آقا، درست رو به سینه‌ی
منصور بود که منصور، دست‌هایش را بلند کرد و

فریاد کشید: جواد...!

اما دیگر دیر شده بود؛ خیلی دیر...

تن منصور از جا کنده شد و زمین خورد.

پسرک، هنوز هم به جواد آقا نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست دست کم، جواد آقا بفهمد که منصور را زده است، بفهمد و خجالت بکشد...

منصور، در یک لحظه، به یاد آن پسر بچه‌ی افتاد که تیر خورده بود و زخمی شده بود. یادش افتاد که او را چقدر دوست دارد و همه‌ی بچه‌های محل او را دوست دارند. به نظرش رسید که توی رختخواب دراز کشیده است و هزار هزار تا بچه به دیدنش آمده‌اند. اتاق، پر است. حیاط پر است. توی کوچه و خیابان هم پر از بچه‌هایی‌ست که به دیدن او آمده‌اند...

و چقدر گل! چقدر گل!

همه می‌خکِ سرخِ سرخ.

منصور دید که بچه‌ها یکی یکی جلو می‌آیند، خم می‌شوند، به او لب‌خند می‌زنند، پدرش را می‌بوسند و به مادرش تبریک می‌گویند. این فکر، لب‌خند ناپیدایی را بر لب منصور آورد؛ آخرین لب‌خند را. و قصه، تمام شد.

اما راستش، هنوز اولِ قصه بود...

روزی که مدرسه‌ها باز
شد و همان معلم قدیمی
به کلاس آمد، چشمش را در
کلاس گرداند و جای خالی
منصور را دید. گفتم جای
خالی منصور را؟ نه... نه...
این درست نیست. او یک
حلقه گل میخک سرخ را دید
که بچه‌ها، به جای منصور،
روی نیمکت گذاشته بودند؛
یک حلقه گل بزرگ، خیلی
بزرگ، بزرگ به قدر تمام

کلاس، به قدر تمام مدرسه، به قدر تمام وطن...
بچه‌ها گریه نمی‌کردند. اصلاً گریه نمی‌کردند.
این فقط معلم قدیمی بود که ناگهان به گریه افتاد و
های‌های گریست.

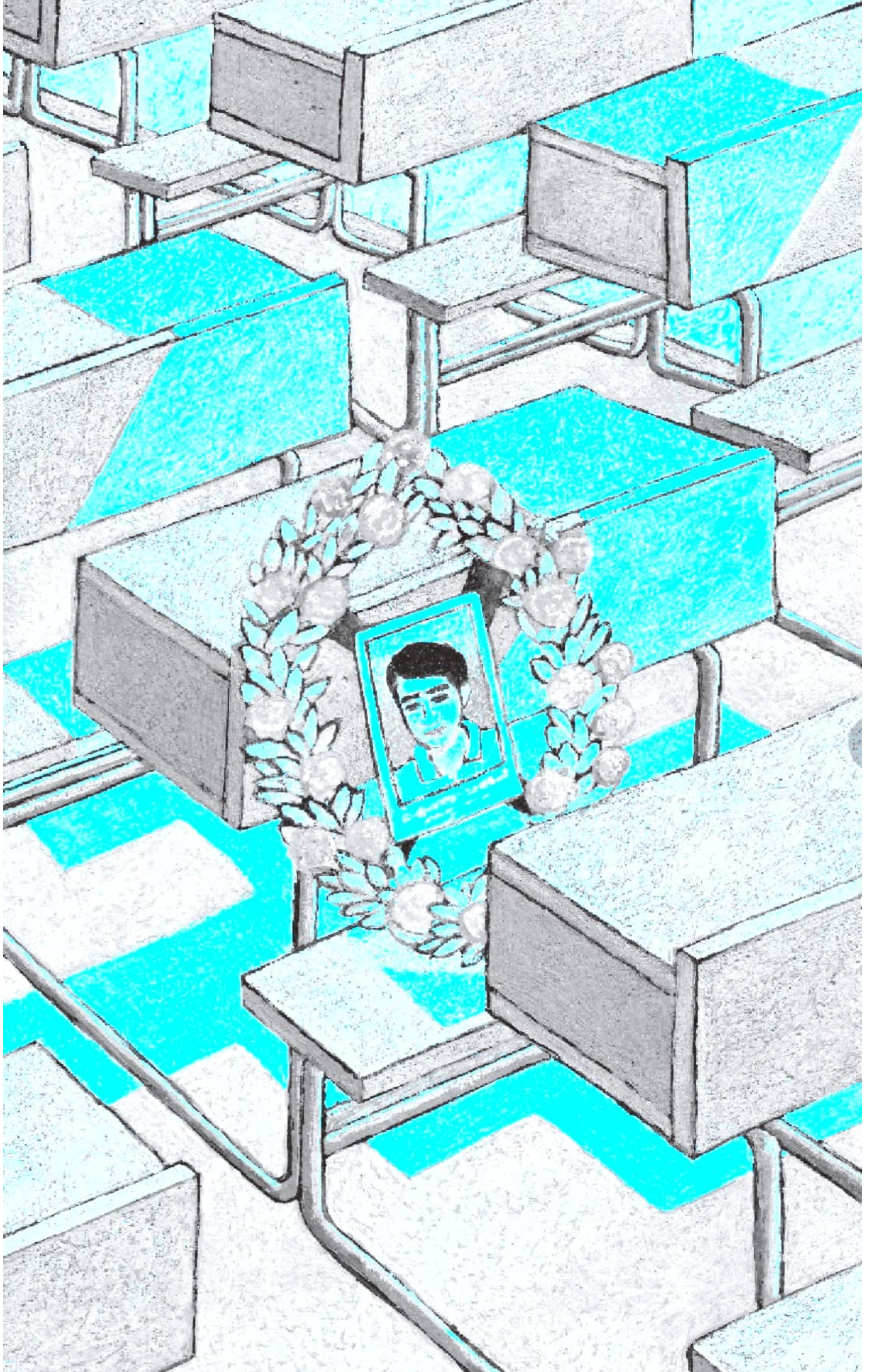
بچه‌ها، یک صدا، با قدرتی که تمام مدرسه، تمام
ایران و همه‌ی دنیا را می‌لرزاند فریاد کشیدند: ما شاه
را می‌کشیم!



ما شاه را می‌کشیم!

ما شاه را می‌کشیم...

مثل روزهای عزاداری بود؛ اما عزاداری نبود. جشن هم
نبود. نه شادی بود نه غم. خشم بود و انقلاب. حالا دیگر



بچه‌ها معنی انقلاب را خیلی خوب می‌دانستند و
با تمام قُدرتشان فریاد می‌کشیدند...



انقلاب، خیلی درد دارد، و یکی از سنگین‌ترین
و بدترین دردهای انقلاب، دردِ کشته شدن
بچه‌هاست؛ اما شادی‌هایی که بعد از هر انقلاب
پیروز، برای مردم، به خصوص برای بچه‌ها پدید
می‌آید، خیلی بیشتر از یاد آن دردهاست...
یادِ منصور و همه‌ی منصورها گرامی باد!
تمام گل‌های میخکِ سرخِ وطن، حلقه‌ی گلی‌ست
برای آنها...